

Beauty and the Beast / final part

She called out for the Beast, but he didn't come to her. Finally, she remembered the cave from her dream, and ran out to the gardens. Looking around, she saw a familiar path and walked down it, coming to the very same cave she dreamed about. She ran inside, and found the Beast, lying motionless.

"Oh, he's dead," she cried bitterly. "I should never have left him alone here!"

She wept and put her hands over her face, but then she heard the sound of the Beast moving.

"Beauty?" he said weakly. 🗣️))

"Oh, how you frightened me!" she cried. "I never knew how much I loved you until we were apart!"

"Can you really love such an ugly creature?", the Beast asked faintly.

"Yes, Beast, I love you more than anything else in this world!"

The Beast, suddenly sounding stronger and stronger, began to tell her a story in a gentle voice:

"When I was younger, a witch came to my castle. Seeing the warts on her face and her ugly green skin, I refused to let her in. So she put a curse on my entire palace. Because I had judged her by her appearance, she turned me into a terrible-looking Beast, and she said I would die unless I could earn the true love of a good woman." 🗣️))

Beauty suddenly realized that she had heard this voice before. The Beast stood up, and he began to sparkle with light, until the light became so bright that Beauty had to close her eyes. When she opened them, she saw that the handsome prince from her dreams stood where the Beast was.

Hand in hand, the two left the cave, and found that the castle had come to life with lights and music, and in the sky, in letters all made of fireflies, was written:

"Long live the Prince and his Bride." 🗣️))

دیو و دلبر / بخش آخر

او دیو رو صدا کرد، اما صدایی نیومد و دیو به ملاقات نیومد. سرانجام، او یاد غاری که در خواب دیده بود افتاد، او با سرعت به سمت باغ دوید. دور و برش رو نگاه کرد، و راه آشنایی رو دید و رفت به سمت آن و غاری رو دید که در خواب می دید. دوید به سمت غار و دیو رو پیدا کرد و ناگهانی شروع به گریه کردن کرد.

او همچنان که داشت گریه میکرد: ” آه، او مرده. ” و گفت: ” که کاشکی که هیچوقت او را تنها نمیداشتم ”.

او گریه کرد و دستش را به سمت صورت دیو برد، در این هنگام صدایی شنید و دیو تکان خورد.

دیو با صدایی لرزان گفت: ” دلبر؟؟ ”

دلبر با گریه گفت: ” او، منو ترسوندی ” و ادامه داد که: ” من هیچ وقت نمیدوستم که چقدر دوستت دارم تا موقعی که ازت دور شدم ”.

دیو با صدایی ضعیف پرسید: ” آیا منو با همین صورت زشت دوستداری؟ ”

دلبر گفت: ” آره دیو من دوستدارم بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوستت دارم ”.

دیو ناکهان صدایش محکم و محکم تر شد و با صدایی مهربون شروع به تعریف داستان زندگی اش کرد.

” هنگامی که من جوانتر بودم جادوگری به قصر من آمد. او زگیل زشتی روی صورتش داشت و چهره ی سبزی داشت و من به او اجازه ندادم که داخل قصر بشه. او قصر مرا نفرین کرد زیرا من او را بخاطر چهره ی زشتش قضاوت کردم، و چهره مرا تبدیل به دیو زشتی کرد و گفت من میمرم مگر اینکه دختر زیبا و خوبی عاشق من بشه ”.

بعد دلبر متوجه شد که قبلا یان صدا را جایی شنیده است. دیو بلند شد، و جرقه های جادویی روی اون ریخته شد و این جرقه ها انقدر شدید بود که دلبر چشمانش را بست. زمانی که چشمانش را باز کرد شاهزاده ای زیبایی که در خاطراتش دیده بود را دید دقیقا همان جایی که دیو ایستاده بود.

و دست در دست هم غار را ترک کردند، و دیدند که قصر با چراغ‌ها و موسیقی‌هایی چون گرفته است و بر روی آسمان
نوشته‌ای حک شده است که بر روی آن نوشته شده بود:

“شاهزاده و عروس، امیدوارم زندگی طولانی داشته باشید”